# فیلسوفِ نقاب‌دار
# گفتگو با میشل فوکو

بابک احمدی

«فلسفه وجود دارد، و جابه‌جاکردن و تبدیل‌کردنِ قالب‌های اندیشیدنی، و دگرگون‌کردن ارزش‌های پذیرفته‌شده، و کارهایی که باید انجام گیرد تا بتوانیم به‌گونه‌ای دیگر اندیشیم، و کاری دیگر انجام دهیم، و به‌آدمی دیگر غیر از آن‌که هستیم تبدیل شویم.»



میان سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۴ در شماره‌های شنبه ـ یکشنبهٔ روزنامهٔ *لوموند* رشته گفتگوهایی با روشنفکران برجستهٔ اروپایی منتشر می‌شد، که بعدها برگزیده‌ای از آن‌ها نیز به‌صورت کتاب چاپ شد. در *لوموند* ۷ ـ ۶ آوریل ۱۹۸۰، متن گفتگویی میانِ کریستیان دلاکامپانی و یک فیلسوف با عنوان «گفتگو با فیلسوفی نقاب‌دار» چاپ شد. نام آن متفکر به‌درخواست خودش پنهان مانده بود. برای آشنایان با اندیشه‌ها و نوشته‌های میشل فوکو حدس این نکته دشوار نبود که فیلسوف نقاب‌دار اوست. فوکو با این پنهانکاری می‌خواست به‌جنبهٔ رمزآمیز نام، و اسم و رسم متفکر که فکر را بی‌اهمیت می‌کند، اعتراض کرده باشد. این متن، به‌گونه‌ای متناقض‌نما و شگفت‌آور، بیش از معدود نوشته‌های دیگر فوکو که اشاراتی «اتوبیوگرافیک» در آن‌ها یافت می‌شود، روشنگر خواست او به‌بیان خویشتن است. متن اصلی و برگردان انگلیسی آن در کتاب‌های زیر آمده‌اند:

M. Foucault, *Dits et écrits*, Paris, 1994, vol. 4, pp. 104–111.

M. Foucault, *Politics, Philosophy, Culture*, ed. L. D. Kritzman, London, 1990, pp. 323–330.

## گفتگو با فیلسوف نقاب‌دار

**دلاکامپانی: پیش از هر چیز اجازه بدهید بپرسم که چرا خواسته‌اید ناشناس بمانید؟**

**فوکو:** شاید شما حکایت آن روانشناس‌هایی را شنیده باشید که برای نمایش یک فیلم آزمایشی کوتاه به‌دهکده‌ای دورافتاده در قلب آفریقا رفته بودند. آن‌ها از تماشاگران بومی خواستند که داستان فیلم را همان‌طور که فهمیده‌اند بیان کنند. خُب، در این فیلم شاد که سه شخصیت داشت، فقط یک

چیز توجه بومی‌ها را به‌خود جلب کرده بود: بازی سایه‌ها و نورهایی که از میان درختان می‌گذشت. اما برای ما چنین نیست. شخصیت‌ها بر ادراک حسی ما مسلط‌اند. تمام توجه ما معطوف بـه کـنش شخصیت‌هایی است که می‌آیند و می‌روند، ظاهر و ناپدید می‌شوند.

چرا من به‌شما پیشنهاد دادم که ناشناس‌بودن را برگزینیم؟ جدا از حسرت آن روزهایی که یکسر ناشناس بودم، می‌دانستم که امکان پذیرفته‌شدن آنچه می‌گویم بیشتر می‌شود. نزد خوانندهٔ احتمالی، سطح تماس دست‌نخورده باقی می‌ماند. تأثیرگذاری کتاب در زمینه‌هایی نامنتظر جای می‌گیرد، و شکلی می‌یابد که من هرگز بدان نیاندیشیده‌ام. نام، کارها را زیادی آسان می‌کند.

پیشنهاد یک بازی دارم: بازیِ «یک سال بدون نام». برای مدت یک سال کتاب‌ها بدون نام مؤلف خود منتشر شوند. ناقدان باید با انبوه کتاب‌هایی یکسر گمنام دست‌وپنجه نرم کنند. و حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که چه‌بسا آن‌ها نخواهند توانست هیچ کاری انجام دهند: تمام مؤلف‌ها هـم صبر می‌کنند تا سال آینده برسد، تا کتابشان را منتشر کنند...

**دلاکامپانی: آیا بـه‌نظر شـما، روشـنفکران ایـن‌روزها زیـاد حـرف مـی‌زنند؟ و بـا گـفته‌های بی‌دروپیکری که بیشتر هم بی‌هدف بیان می‌شوند، اسباب دردسر ما می‌شوند؟**

**فوکو:** واژهٔ روشنفکر، به‌نظر من خیلی عجیب می‌آید. خودم هیچ‌گاه با یک روشنفکر برخورد نکرده‌ام. آدم‌هایی را دیده‌ام که رمان می‌نویسند، و دیگرانی که بیماران را مداوا می‌کنند، کسانی را که پژوهش اقتصادی می‌کنند، و افرادی که موسیقی الکترونیک می‌سازند. با اشخاصی برخورد کرده‌ام که آموزش می‌دهند، یا نقاشی می‌کنند، و نیز با آدم‌هایی که هرگز نفهمیدم چه می‌کنند. اما هیچ‌وقت روشنفکر ندیده‌ام. درعوض، به‌آدم‌های بسیاری برخورده‌ام که دربارهٔ «روشنفکران» حرف می‌زنند. با شنیدن حرف‌های آنان کمی دستگیرم شده که چنین جانوری چه چیز می‌تواند باشد. کار سختی هم نیست. او آدمی است گناهکار. در مورد بسیاری چیزها مقصر است: حرف‌زدن، سکوت کردن، هیچ کارنکردن، درگیر شدن در همهٔ کارها... خلاصه، روشنفکر مادهٔ خام یک حکم است، یک رأی، یک محکومیت، یک محرومیت...

من فکر نمی‌کنم که روشنفکرها زیاد حرف می‌زنند، چون از نظر من آن‌ها اصلاً وجود ندارند. اما به گمانم راجع به‌آن‌ها زیاد حرف می‌زنند، و من این را چندان اطمینان‌بخش نمی‌یابم. من عادت بدی دارم. وقتی مردم بی‌خیال حرف می‌زنند، سعی می‌کنم تا مجسم کنم که اگر این حرف‌ها واقعیت پیدا کنند، آنگاه چه پیش خواهد آمد. وقتی مردم از کسی «انـتقاد» مـی‌کنند، عـقاید او را «بـاطل اعـلام می‌کنند»، آنچه را که او نوشته «محکوم می‌کنند»، من آن‌ها را در یک وضعیت آرمانی مجسم می‌کنم که نسبت به‌آن آدم قـدرت مـطلق یـافته‌انـد. واژگـانی را کـه بـه‌کـار مـی‌برند ــ «درهـم‌کوبیدن»، «ویران‌کردن»، «وادار به‌سکوت کردن»، «دفن‌کردن» ــ به‌معنای دقیق خود بازمی‌گردانم، و شـهری درخشان را مجسم می‌کنم که در آن روشنفکر به‌زندان افتاده، و اگر جنابش نظریه‌پرداز هم بـاشد، حلق‌آویز شده. راست است، ما در سیطرهٔ رژیمی به‌سر نمی‌بریم که روشنفکران را بـه‌مزارع بـرنج بفرستد. اما آیا شما چیزی دربارهٔ تونی‌نگری شنیده‌اید؟ مگر نه این‌که او فقط به‌این دلیل ساده کـه


● میشل فوکو



روشنفکر بود به‌زندان افتاد؟[1]

**دلاکامپانی: خب، چه چیز باعث شد که شما پشت ناشناس‌ماندن پنهان شوید؟ آیا در حکم اعتراضی است به‌این نکته که امروز فیلسوفان از تبلیغات گرداگرد نام خود بهره‌برداری می‌کنند؟**

**فوکو:** این چیزی نیست که مرا خیلی تکان بدهد. در راهروهای مدرسهٔ قدیمی‌ام، نیم‌تنه‌های گچی مردان بزرگ را زیاد می‌دیدم، حالا هم در بالای صفحهٔ اول روزنامه‌ها تصویری از این یا آن اندیشمندْ می‌بینم. نمی‌دانم که آیا چیزها از نظر زیبایی‌شناسانه بهتر شده یا نه. خردباوری اقتصادی به‌یقین...

من از خواندن نامه‌ای سخت تکان خوردم که کانتِ خیلی پیر نوشته بود. در این نامه، او نوشته بود که عجله دارد تا جدا از سالخوردگی، هوش رو به‌زوال، و ایده‌های عصبی، هر چه زودتر یکی از کتاب‌هایش را برای شرکت در نمایشگاه لایپزیگ به‌پایان برساند. این نکته را یادآوری کردم تا نشان دهم که مسأله چقدر بی‌اهمیت است. با یا بدون تبلیغات، با یا بدون نمایشگاه، یک کتاب چیزی کاملاً ویژه است. من هرگز قانع نمی‌شوم که فلان کتاب بد است چون نویسنده‌اش در تلویزیونْ ظاهر شده. اما به‌این دلیل، البته، کتابِ خوبی هم نمی‌تواند باشد.

اگر گمنامی را برگزیده‌ام، به‌این دلیل نیست که راحت از این یا آن فرد انتقاد کنم. این کاری است

۱. استاد فلسفه در دانشگاه پادوآ در ایتالیا که به‌دلیل فعالیت در گروهی چپ‌گرا و مسلح تعقیب می‌شد، و در سال ۱۹۸۳ به‌فرانسه پناهنده شد.

که هرگز نکرده‌ام. ناشناخته‌ماندن راهی است برای خطاب مستقیم‌تر به‌خوانندهٔ احتمالی، یعنی یگانه فردی که اینجا برای من اهمیت دارد: «از آنجا که تو نمی‌دانی که من چه کسی هستم، وسوسهٔ این را هم نخواهی داشت تا بدانی چرا من این چیزی را که می‌خوانی، گفته‌ام. بیشتر به‌خود امکان می‌دهی تا خیلی ساده بگویی: این حرف درست است، و آن حرف غلط است، من این را دوست دارم، و آن‌را دوست ندارم. همین و بس.»

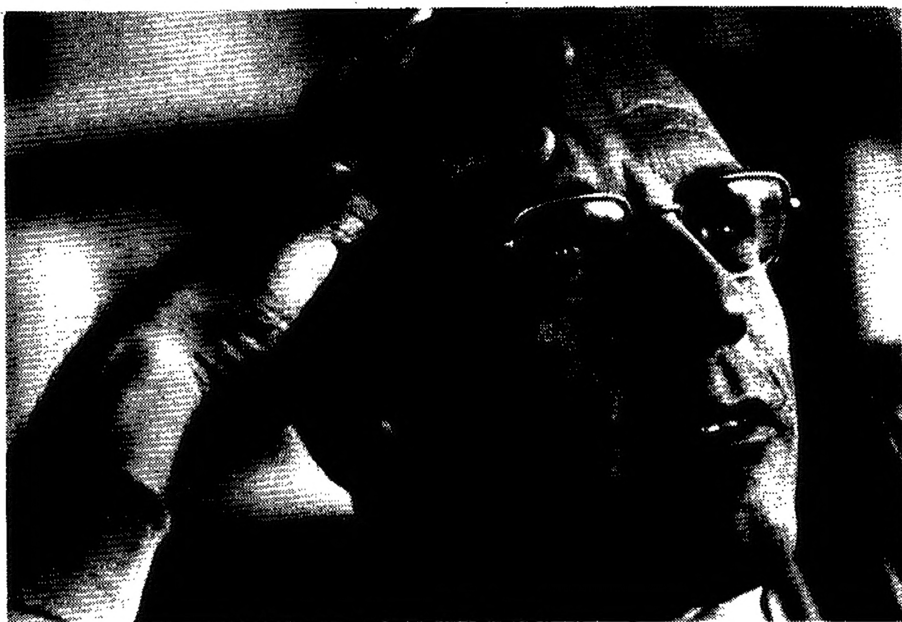
**دلاکامپانی: اما، آیا خوانندگان از ناقد انتظار ندارند تا با ارزیابی دقیق، ارزش اثر را برای آن‌ها روشن کند؟**

فوکو: نمی‌دانم که آیا عامهٔ خوانندگان از ناقد انتظار داوری اثر یا قضاوت دربارهٔ نویسنده را دارند یا نه. گمان می‌کنم که داوران، پیش از آنکه خواننده بتواند بگوید که چه می‌خواهد، حضور دارند. می‌گویند کوربه دوستی داشت که نیمه‌شب‌ها بیدار می‌شد و نعره می‌کشید: «می‌خواهم قضاوت کنم، من می‌خواهم قضاوت کنم.» خیلی جالب است که ملت چقدر داوری را دوست دارند. داوری همه‌جا، و همیشه، وجود داشته، بی‌شک یکی از ساده‌ترین کارهایی است که برای انسان امکان انجامش فراهم آمده است. شما خوب می‌دانید که واپسین انسان، وقتی سرانجام اشعه‌ها آخرین دشمن او را نیز به‌خاکستر تبدیل می‌کنند، پشت یک میز فکسنی خواهد نشست و محاکمهٔ افراد مسؤول را آغاز خواهد کرد.

هیچ نمی‌توانم از خیال‌بافی در مورد گونه‌ای از نقادی دست بردارم، نقدی که کوششی برای داوری ندارد، بل اثری، کتابی، جمله‌ای، ایده‌ای از زندگی را ممکن می‌کند. آتشی روشن می‌کند، به‌رویش گیاهان دقت می‌کند، به‌آوای باد گوش می‌سپارد و خیزاب‌های دریایی را در نسیم می‌گیرد و پراکنده می‌کند. این نقد، افزودن است، نه به‌داوری، بل به‌نشانه‌های هستی، آن‌ها را فرامی‌خواند، و از خواب برمی‌انگیزاند. می‌گویید که گاه آن‌ها را ابداع می‌کند؟ چه بهتر. چه بهتر. آن نقادی سلسله جمله‌های مرا خواب می‌کند، نقدی را دوست دارم که جهش‌های خیال را بدرخشاند. نقدی که نه حاکم مطلق است، و نه جامهٔ سرخ بر تن‌کرده، بل همراه با خود آذرخش توفان‌هایی ممکن را می‌آورد.

**دلاکامپانی: پس چیزهای زیادی وجود دارد که باید شناخت، و کارهای جالبی هست که باید انجام داد، رسانه‌های همگانی باید مدام دربارهٔ فلسفه حرف بزنند...**

فوکو: حتماً مشکلی سنتی میان «ناقدان» و آنان که کتاب می‌نویسند وجود دارد. اولی از بدفهمی می‌گوید، و دومی می‌پندارد که اولی می‌خواهد به‌زانویش درآورد. اما خُب، این اصل و اساس بازی است دیگر. به‌نظر من وضعیت امروز، جور خاصی است. ما نهادهایی داریم که به کم و کسری‌ها می‌رسند، در حالیکه در وضعیت کثرت به‌سر می‌بریم. همگان با هیجان‌هایی افراطی آشنایند، که به‌طور معمول همراه می‌شوند با انتشار (یا تجدید چاپ) برخی کارها که گاه جالب هم هستند. آن آثار را هرگز کمتر از «براندازندهٔ تمام کدها»، «برابرنهادهٔ فرهنگ معاصر»، «پرسشگری بنیادین از کل شیوه‌های تفکر ما» نمی‌نامند. مؤلف کتابی از این دست هم معمولاً گمنامی حاشیه‌نشین معرفی



○ میشل فوکو



می‌شود.

از سوی دیگر، مؤلفان دیگری باید چنان به‌فراموشی تبعید شوند که هرگز نتوانند از آن بگریزند. آن‌ها جز به‌عنوان یاوه‌پردازان «رسم روز»، و محصولات نهادهای فرهنگی، و از این قبیل معرفی نمی‌شوند. پدیده‌ای سطحی، و حسابی پاریسی، هم وجود دارد. این پدیده را نتیجهٔ اضطرابی عمیق می‌دانم. حس این‌که «دیگر جایی برای من نمانده»، «یا او یا من»، و «حالا نوبت من است». رقیب همدیگر هستیم، چون آن فضایی که بشود در آن حرف زد، و شنونده‌ای یافت، بسیار تنگ است. از اینجا نوعی اضطراب پیدا می‌شود با علائم متنوع، گاه مضحک، گاه کمتر مضحک. از اینجا می‌آید آن حس ناتوانی کسانی که می‌نویسند، وقتی در برابر رسانه‌های همگانی‌ای قرار می‌گیرند که مورد انتقاد آن‌هایند، که چرا دنیای کتاب را اداره می‌کنند، و شهرت افراد را می‌آفرینند، یا از میان می‌برند. از اینجا می‌آید احساس ناقدان از این‌که حرفشان شنیده نمی‌شود مگر این‌که مدام بلندتر داد بزنند، و از کلاه معجزه‌های خود هر هفته خرگوشی بیرون آورند. و باز، از اینجا می‌آید شبه‌سیاسی‌شدنی که خود را پنهان می‌کند، و مدام از نیاز به «مبارزهٔ ایدئولوژیک» حرف می‌زند، و «اندیشه‌های خطرناک» را افشاء می‌کند. این اضطراب عمیقی است که نکند حرف آدم شنیده و خوانده نشود. آن خیال‌پردازی بیمارگونهٔ قدرت‌طلبی نیز از اینجا می‌آید: هر کس که می‌نویسد قدرتی نگران‌کننده را به‌کار می‌گیرد که اگر در عمل نمی‌شود بدان پایان داد باید حتماً برای آن محدودیتی آفرید. و باز، از اینجا می‌آید بیانی تکراری و اندکی وردگونه که همه چیز این روزها تهی، ویران، غیرجالب، و

بی‌اهمیت شده است: بیانیه‌ای که آشکارا از سوی کسانی می‌آید که خودشان کاری انجام نمی‌دهند، و می‌بینند که بسیاری افراد دیگر کارهایی را پیش می‌برند.

**دلاکامپانی: مگر شما قبول ندارید که دوران ما به‌راستی فاقد متفکران و نویسنده‌های بزرگی است که قادر به‌رویارویی با مسائل آن باشند؟**

**فوکو:** خیر، من به‌این مفهوم زوال، و فقدان نویسندگان، و سترونی اندیشه‌ها، و افق تیره‌وتار، و دلتنگ صحه نمی‌گذارم. برعکس، فکر می‌کنم که کثرت و وفور در میان است. آنچه موجب آزار ماست، جای خالی نیست، بل ابزار نابسنده برای اندیشیدن به‌همهٔ چیزهایی است که رخ می‌دهند. پیش روی ما انبوه اشباع‌شده‌ای از چیزهای انبوهی که باید شناخته شوند قرار دارد: چیزهایی بنیادین، یا هراس‌آور یا شگفت‌انگیز یا مضحک، یا در عین حال هم بی‌اهمیت و هم حیاتی. البته، کنجکاوی‌ای بی‌پایان، نیازی یا اشتیاقی به‌دانستن نیز در میان است. بسیاری همواره شکایت می‌کنند که رسانه‌های همگانی مغزها را پُر می‌کنند. در این نظر نُوعی مردم‌گریزی وجود دارد. برعکس، من گمان می‌کنم که مردم واکنش نشان می‌دهند. هر چه آن‌ها را بیشتر قانع کنید، بیشتر دربارهٔ همه چیز می‌پرسند. ذهن آدم که از موم نرم ساخته نشده است، ماده‌ای است که واکنش نشان می‌دهد. همپای تلاش برای لبریزکردن مغز آدم‌ها، اشتیاق به‌دانستن بیشتر، و به‌دانش ژرف‌تر از چیزی، و به‌دانستن چیزهایی دیگر، در آن‌ها فزونی می‌گیرد. اگر این نکته را بپذیرید، و این را هم قبول کنید که انبوهی از افراد در دانشگاه‌ها و جاهای دیگر آموزش دیده‌اند که می‌توانند میان این کثرت چیزها و تشنگی دانش چون واسطه‌هایی عمل کنند، آنگاه به‌این نتیجه می‌رسید که بیکاری دانشجویان پوچ‌ترین چیزی است که می‌شود به‌تصور آید. مسأله ایجاد تنوع و کثرت کانال‌ها، پل‌ها، ابزار اطلاعات، مجموعه‌های رادیویی و تلویزیونی، و روزنامه‌هاست.

کنجکاوی، زشتی‌ای است که مسیحیت، فلسفه و حتی برداشت‌هایی از علم آن‌را بدنام کرده‌اند. کنجکاوی را چون کاری بی‌حاصل معرفی کرده‌اند. با این‌همه، من کنجکاوی را دوست دارم، و برایم معنایی یکسر متفاوت دارد. موجب «نگرانی» می‌شود، دقت ما را به‌آنچه موجود است، و آنچه می‌تواند وجود داشته باشد، طلب می‌کند. معنایی است بُرنده از واقعیت، اما معنایی که هرگز در برابر آن از کار نمی‌افتد. گونه‌ای آمادگی است برای یافتن این‌که چه چیز گرداگرد ما ناآشنا و غیرعادی است. نوعی تعیّن است که شیوه‌های آشنای تفکر را کنار می‌گذارد، و به‌چیزها با روشی متفاوت توجه می‌کند. شوری است برای ادراک آنچه اکنون رخ داده و آنچه پنهان شده است. عدم اطمینان به‌پایگان‌های سنتی چیزهای مهم و بنیادی است.

من رویای دورانی جدید از کنجکاوی را می‌بینم. ما دارای ابزار فنی هستیم، و اشتیاق نیز همین‌جا نهفته است. تعداد بی‌پایانی از چیزهایی که باید دانسته شوند وجود دارد، کسانی هم که توانایی انجام چنین کارهایی را داشته باشند، وجود دارند. پس مسألهٔ ما چیست؟ خیلی کوتاه بگویم: کانال‌های ارتباطی محدود و نابسنده‌اند، و تقریباً یکسر انحصاری شده‌اند. ما نباید رویکردی حمایتی را برگزینیم، به‌اطلاعات «بد» هجوم ببریم، و با «خوب‌ها» همه را خفه کنیم. ما باید امکان

حرکت به‌جلو و عقب را افزایش دهیم. اینجا کلبرگرایی معنایی ندارد.[1] برخلاف آنچه بسیاری از آن در هراسند، پیشنهاد بالا به‌یکسانی و پایین‌آمدن سطح اطلاعات منجر نخواهد شد، برعکس به‌هستی‌های هم‌زمان و تفاوت‌های میان این مجموعه‌های متنوع می‌رسد.

**دلاکامپانی: من فکر می‌کنم که در این حالت، رسانه‌های همگانی و دانشگاه‌ها، به‌جای این‌که مخالفت و رویارویی با یکدیگر را ادامه دهند، نقش‌های مکمل همدیگر خواهند یافت.**

فوکو: شما گفتهٔ معرکهٔ سیلون لِوی را به‌یاد دارید: وقتی یک شنونده داری آموزش می‌دهی، وقتی دو شنونده داری مطلب را عامیانه می‌کنی. کتاب‌ها، دانشگاه‌ها، نشریه‌های علمی نیز رسانه‌های اطلاعاتی هستند. شاید کسانی هر کانال اطلاعاتی را که نخواهند یا نتوانند بدان وارد شوند، رسانهٔ همگانی نخوانند. اما، مسأله بر سر این است که چگونه از تمایزها استفاده کنیم. ما ایستگاهی کمکی، نوعی «پارک فرهنگی»، برای انواع پژوهنده‌های آسیب‌پذیری که متجاوزهای درنده تهدیدشان می‌کنند، برپا می‌کنیم. در حالیکه از بقیهٔ فضا، بازار بزرگی می‌سازیم برای کالاهای بنجل. چنین تمایزی به‌نظر من با واقعیت همخوان نیست. مهمتر، چنین چیزی خواستنی نیست. اگر تمایزگذاری‌های کارآ مطرح شوند، چنین تقسیمی معنا نخواهد داشت.

**دلاکامپانی: بگذارید به‌پیشنهادهای مشخص‌تری بپردازیم... اگر همه چیز چنین بد پیش می‌رود، پس ما از کجا باید آغاز کنیم؟**

فوکو: اصلاً همه چیز بد پیش نمی‌روند. به‌باور من، ما نباید نقادی سودمند از چیزها را با آه‌وناله‌های تکراری که علیه عامهٔ مردم سر داده می‌شوند، قاطی کنیم. در مورد پیشنهادهای مشخص هم بگوییم که آن‌ها نمی‌توانند همچون وسیله‌هایی ظاهر شوند، مگر این‌که برخی اصول کلی نخست پذیرفته شده باشند. و نخستین مورد از این اصول کلی این است که حق آموختن نمی‌تواند و نباید در انحصار یک گروه سنی خاص، یا دسته‌هایی معین باشد، بل باید بتوان آن‌را به‌طور مدام و از راه‌های گوناگون تمرین و تجربه کرد.



**دلاکامپانی: آیا این اشتیاق به‌دانستن، به‌نوعی، مبهم نیست؟ به‌راستی مردم با این‌همه دانش که به‌دست می‌آورند چه خواهند کرد؟ اصلاً به‌چه درد آن‌ها می‌خورد؟**

فوکو: یکی از کارکردهای اصلی آموزش این بود که آموزش فرد باید همراه باشد با جایگاه او در جامعه. ما حالا آموزش را چنین پیش می‌کشیم که امکان بدهد افراد خواست خود را تغییر دهند، و این فقط به‌شرطی ممکن می‌شود که آموزش امکانی باشد که همواره «به‌طور مدام» ارائه شود.

**دلاکامپانی: آیا شما به‌راستی مدافع جامعه‌ای متشکل از پژوهشگران فرهیخته هستید؟**

فوکو: من می‌گویم که باید همه‌کس به‌طور مدام قادر به‌تماس با فرهنگ از هر راه ممکن باشند. این آموزش موجود که آدم‌ها تحمل می‌کنند، و این اطلاعاتی که آدم‌ها در خدمت آن هستند، باید کنار گذاشته شوند.

---

۱. Colbertisme، اشاره به‌عقاید ژان باتیست کلبر (۱۶۸۲ ـ ۱۶۱۹) سیاستمدار فرانسوی که از سیاست حمایتی دولت در کارکرد اقتصاد دفاع می‌کرد.



● میشل فوکو و ژان ژنه پس از مرگ «پیر اورنی» در سال ۱۹۷۲



**دلاکامپانی: و در این جامعهٔ دانایان چه بر سر پرسش‌های جاودانی فلسفه می‌آید؟... آیا باز هم نیازمند این پرسش‌های پاسخ‌ناپذیر، و این سکوت در برابر امور ناشناختنی، خواهیم بود؟**

**فوکو:** فلسفه چیست؟ جز راهی برای اندیشیدن، نه‌فقط به‌این‌که چه چیز درست است و چه چیز نادرست، بل به‌نسبت ما با حقیقت؟ کسانی گاه شکایت می‌کنند که در فرانسه فلسفهٔ مسلط وجود ندارد. چه بهتر! فلسفهٔ مسلط و حاکم وجود ندارد، این راست است، اما فلسفه یا بهتر بگویم فلسفه‌ای در حال کنش، وجود دارد. فلسفه وجود دارد، و حرکتی که همپای آن، البته نه‌چندان بدون سخت‌کوشی، نااطمینانی، رویاپردازی و پنداربافی، می‌توان از آنچه همچون حقیقت پذیرفته‌شده جدا شد، و قاعده‌هایی دیگر را جستجو کرد. فلسفه وجود دارد، و جابه‌جاکردن و تبدیل‌کردنِ قالب‌های اندیشیدنی، و دگرگون‌کردن ارزش‌های پذیرفته‌شده، و کارهایی که باید انجام گیرد تا بتوانیم به گونه‌ای دیگر اندیشیم، و کاریِ دیگر انجام دهیم، و به‌آدمی دیگر غیر از آن‌که هستیم تبدیل شویم. از این دیدگاه، حدود سی سال گذشته دورهٔ کنش گستردهٔ فلسفی بود. کنش و واکنش میان تحلیل‌ها، پژوهش‌ها، نقادی «فرهیخته» یا «نظری»، و دگرگونی در رفتار، در اعمال واقعی مردمان، در شیوهٔ زندگی آن‌ها، در رابطهٔ آنان با خودشان و دیگران، دائمی و قابل توجه بود.

لحظه‌ای پیش گفتم که فلسفه راهی است برای اندیشیدن به‌رابطهٔ ما با حقیقت. این را هم باید اضافه کنم که فلسفه راهی برای پرسش از خودمان نیز هست: اگر نسبتی که ما با حقیقت داریم چنین است، پس چه رفتاری باید در پیش گیریم؟ من باور دارم که کاری قابل توجه و متنوع انجام گرفته و

هنوز هم انجام می‌شود که هم نسبت ما با حقیقت را عوض می‌کند، و هم شیوه‌های رفتاری ما را. و این در وضعیتی بسیار پیچیده شکل گرفته، از راه انبوهی از پژوهش‌ها، و رشته‌ای از جنبش‌های اجتماعی. این به‌دقت، زندگیِ فلسفه است.

قابل فهم است که بعضی‌ها برای فضای تهی امروزه آه‌ونالهٔ سر دهند، و درعوض، در قلمرو اندیشه‌ها، مدافع گونه‌ای سلطنت مفلوک باشند. اما آن کسانی که حتی یک بار در زندگی خود لحن و آوای تازه‌ای را دریافته‌اند، و روش تازه‌ای در نگریستن به‌چیزها را، و راه نویی در انجام کارها، چنین کسانی، به‌نظر من، هرگز نیازمند شِکوه و شکایت از این نخواهند بود که جهان خطاست، و تاریخ مسیر آدم‌هایی است که هیچ تأثیری به‌جا نمی‌گذارند، و زمان آن رسیده که دیگران خاموش شوند تا دست‌کم آوای نارضایتی اینان به‌گوش رسد...

● میشل فوکو، ژان پل سارتر و آندره گلوتسمن در یک تظاهرات ـ ۱۹۷۱

